

فرزندی پدر پیرش را گول کرد و به کوهستان برد. وقتی به بالای کوه رسید، پسر غاری پیدا کرد و پدر را آن جا گذاشت.

هنگامی که می خواست برگردد، با خنده های پدر پیرش مواجه شد.

پسر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: به چه می خندی پدر؟

پدر نگاهی به پسر جوانش کرد و گفت: من هم چون تو، روزی پدر پیر و ناتوانم را همین جا رها کردم و رفتم و حالا تو مرا این جا آوردی. روزی هم پسرت تو را به این جا خواهد آورد.

پسر لحظه ای به حرف های پدرش اندیشید و آن گاه از ترس مکافات عمل و آن که مبادا روزی پسرش هم با او

چنین کند، پدر را برداشت و به خانه آورد.